

رجعت عبیدالله

سلمان کدیور

وقتی خبر از رادیو تلوزیون پخش شد که عبیدالله ابن زیاد استاندار شده است، شهر همچون کندوی زنبور پر ولوله شد. همه دهانشان از تعجب باز مانده بود که مگر می شود بعد از هزار و چند صد سال، عبیدالله هنوز زنده باشد و به استانداری رسیده باشد؟ مگر عبدالله نمرده است؟ و مگر مختار نبود که دست و پایش را قطع کرد و او را در دیگ جوش گذاشت؟ و به نقل دیگری او را جلوی سگ های درنده انداخت و سگ او را تکه پاره کردند؟

همه این ها به کنار، آنچه بیشتر باعث تشویش و دغدغه شده بود، دشمنی دیرینه ما با عبیدالله بود و کینه ای که بر سر قضیه کربلا، بعد از همان روز عاشورا در ما جوانه زده و تناور شده بود. مایی که دائم می گفتیم یا لیتنی کنت معک یا ابا عبدالله، حال خود عبیدالله را می دیدیم که آمده و استاندار شده بود.

کسی که بیشتر از همه تحت تأثیر این خبر قرار گرفت و تا شنید به رعشه و غش افتاد، شیخ بزرگ شهر ما، شیخ سلیمان بود. تا خبر به گوشش رسید از هوش رفته و اگر نبود خادمه اش که چکه آب تربتی در گلو مبارکشان بیندازد، زبانم لال، زبانم لال، هفت قرآن به میان، شاید برای همیشه سایه اش از سر مومنین و متشرعین کم می شد و همه داغدار و بی سرپرست می شدیم.

وقتی هم به هوش آمدند با همان صدای لرزان و رنجور گفتند که "به مردم بگویید در مسجد اجتماع کنند که زمانه زمانه عجیبی است و وقت وقت امتحان است."

چند روز به ماه محرم الحرام بیشتر نمانده بود و دلهای مومنین از داغ لبریز بود. داغی که می رفت هر آن از ظرف دل های بی تاب سر ریز شود و همه شهر را در خود بسوزاند.

همه کوچه و خیابان ها سیاه پوش و تکیه های عزا به پا شده بود و چشم ها از سوزش دل ها به جوش آمده و اشک ها در آن ولوله می زد. دهان ها از خشم کف آلود، دندان ها بر هم فشرده، مشت ها گره کرده و بغض های سنگی راه گلوها را مسدود ساخته بود. خشمی که همچون انبار باروت، در انتظار شراره ای از سخنان شیخ سلیمان به سر می برد.

مردم هیئت هیئت و دسته دسته، از پیر و جوان و مرد و زن و، همچون رودخانه هایی کوچک و بزرگ در خیابان ها به راه افتادند و چون دریایی در مسجد به هم رسیدند، تا شیخ تکلیف آنان را با عبیدالله روشن کند. قیامتی شده بود که سابقه نداشت. همه، تیغ هایشان را با خود آورده بودند و آنان که تیغ نداشتند از برداشتن چوب و چماق و سنگ شرم نکرده بودند.

شیخ، لرزان و نحیف وارد مسجد شد، در حالی که عبایش بر زمین کشیده می شد و به سختی راه می رفت. جمعیت از فرط هیجان و دیدن وضع ایشان که موی پریشان ساخته و رنگ رخسار مبارکش، سفید گشته بود، به ناله و اجز افتادند. اندکی بعد مریدان به سختی انبوه جمعیت خشمگین را ساکت کردند تا شیخ سخن خود را آغاز کند.

انا لله و انا الیه راجعون ... (صدای گریه جمعیت)

«آه ای برادران ... آه ای عزادارن محرم امسال با تمام محرم ها فرق دارد. خبردار شدیم که امروز، عبیدالله ابن زیاد استاندار شده است ... و اسلاما ... و اسلاما» (صدای گریه جمعیت)

« اگر نجنبیم و اگر به هوش نباشیم دینمان از کفمان می رود و میراث مان چپاول می شود. این شجره خبیثه که روی کار آمده قطعاً نمی گذارد دین خدا در این شهر نفسی بکشد. مسجدها را تعطیل خواهند کرد، روزه را ممنوع می سازند و از همه مهمتر عزاداری سید و سالار شهیدان، حسین ابن علی را تحریم خواهند نمود، که ما از کینه او به امامان آگاهیم.»

در این حال شیخ عمامه از سر انداخت و ناله جانگدازی کشید. جمعیت با دیدن چنین صحنه و شنیدن چنان صیحه ای به قلیان افتادند و چون مادر مردگان زار زدند و بر سر و سینه کوفتند. شیخ ادامه سخنش را گرفت و گفت:

«من نمیدانم بعد از هزار و چهارصد سال این ملعون چگونه بازگشته است که سوال می کنید، فقط میدانم شیطان دوباره دست به کار شده و اوایی که مرده و به درک واصل شده بود توسط مختار رحمه الله الیه را دوباره حاکم کرده است. پس ای مومنین و ای متشرعین، اگر دین خود را در خطر می بینید و اگر برایتان نماز و روزه و حج و زیارت عتبات و عزاداری شهیدان کربلا مهم است، به طرف کاخ استانداری بروید و بساط این تزویر را بر هم بزنید ... یالثارات الحسین ... یالثارات الحسین»

تمام جمعیت که مثل کوره سرخ شده و نفیر می کشیدند، فریاد برآوردند، یالثارات الحسین، یالثارات الحسین... و پشت سر شیخ که با پایی برهنه و عبایی افتاده راه می رفت، از مسجد خارج شدند و مثال رودی سهمگین و بنیان افکن در کوچه و خیابان ها به طرف کاخ استانداری به راه افتادند.

گارد ویژه استانداری وقتی آن جمعیت خشمگین که قمه ها را به آسمان برده و کفن بر تن کرده را دیدند از ترس میدان را تهی کرده و ترجیح دادند خونشان را بیهوده هدر ندهند.

سیل جمعیت پشت در کاخ استانداری رسید در حالی که فریاد یالثارات الحسین شان آسمان را می شکافت و کاخ را آشفته می ساخت.

شیخ سلیمان همه را به سکوت دعوت کرد. جمعیت همه آرام شدند. شیخ فریاد زد.

«هان ای عبیدالله بیرون بیا تا تکلیف مردم را با تو یکسره کنیم ... بیرون بیا که دیگر تاریخ تکرار نخواهد شد و تو از شتر حکومت سواری نخواهی گرفت ... بیرون بیا»

خبری نشد.

شیخ دوباره فریاد کشید: «هان ای پسر مرجانه. برای چه در پس تو مثل زنان پنهان شده ای. بیرون بیا.»

ناگهان دروازه کاخ باز شد و مردی بیرون آمد. جمعیت قصد تکه پاره کردنش را داشتند که شیخ مانع شان شد. مرد که از ترس می لرزید خطاب به شیخ گفت: «جناب استاندار می خواهند با شما مذاکره کنند. لطفاً به داخل مشرف بشوید.»

شیخ جواب داد: «من را چه به مذاکره با عبیدالله، از طرف من به او بگو این شهر را ترک کن یا از مقامت کنار بکش تا در شعله خشم ما نسوزی»

مرد جواب داد: «خوب نیست شما پیشاپیش پیرامون جناب استاندار قضاوت کنید، داخل بیاید و صحبت کنید، شاید در اشتباه باشید.»

شیخ گفت: «ما در اشتباه باشیم و عبیدالله ابن زیاد بر راه راست؟ عجب؟ چه کسی این باطل را باور می کند؟ حکم همان بود که گفتم، تغییر هم نمی کند.»

مرد آمد جواب بدهد که ناگهان صدایی از بالای ایوان کاخ به گوش رسید. «شیخ سلیمان! تو همه را به تقوا دعوت می کنی آنگاه که نوبت به خودت می رسد حاضر نیستی به آن تن دهی؟»

جمعیت به بالا نگاه کرد. عبیدالله بود. قدی بلند و محاسنی انبوه و مجعد داشت در حالی که قبایی اطلس بلند به تن کرده بود. دستانش را به پشت قفل کرده و مقتدانه جمعیت را نظاره می کرد.

شیخ گفت: «ما با تو چه سخنی می توانیم داشته باشیم؟»

عبیدالله جواب داد: «مگر قرآن نمی گوید با دشمنت هم به عدالت رفتار کن؟ آیا این عدالت است که

تو بدون شنیدن سخن من در مورد من حکم صادر کنی و قصد اجرای آن را هم داشته باشی؟»

سلیمان به فکر رفت. عبیدالله ادامه داد:

«به داخل تشریف بیاورید و اگر حرف هایم ناصحیح بود همان حکم را اجرا کنید. حتی به شرافتم قسم می خورم که از مقامم استعفا دهم. اینقدر در طول تاریخ مسلمان خون مسلمان ریخته است، سیر نشده اید؟ درس عبرت نگرفته اید؟ شما بزرگ این قوم هستید شیخ. چرا به نفاق میان مسلمین رأی می دهید؟ اگر تو مرید و هوادار داری، من هم دارم. اما چه سود؟ خون و خونریزی میان مسلمین تا کی؟»

شیخ به طرف مردم برگشت تا رأی آنها را بگیرد. چند تن از بزرگان شهر نزدیک آمدند و گفتند: «از شنیدن حرف های این ملعون چه ضرری می کنیم؟ هیچ. عوضش نمی گویند ما بدون علم و از روی نادانی او را از شهر بیرون کردیم یا خونش را ریختیم. به نظر ما داخل شوید و حرف هایش را بشنوید. ما و شما که میدانیم این آدم نما هر چه حرف بزند باطل است، میدانیم به صراط غیر مستقیم است، پس فرقی به حال ما نمی کند، ما تصمیم خود را گرفته ایم.»

شیخ اندکی تأمل کرد. دیگری گفت:

«به نظر من هم ضرری ندارد. سرور ما اباعبدالله هم با عمرسعد چند بار مذاکره کردند برای اتمام حجت. شما هم به امام اقتدا کنید.»

شیخ پذیرفت و داخل شد.

از پله های عمارت بالا رفت و عبیدالله به استقبالش آمد «به به السلام علیکم یا شیخ ... اهلا و سهلا ... خوش آمدید ... منور فرمودید ... بفرمایید ... بفرمایید.»

شیخ اما هیچ نگفت و تا می توانست خودش را گرفت و یخ نشان داد. «من اینجا برای مهمانی نیامده ام عبیدالله، سریع حرت را بزن تا بروم. من و تو زیر یک سقف جمع نمی شویم.»

«چقدر عجله دارید شیخ. عجله در کار و تصمیم صحیح نیست. مگر قرآن نخوانده اید که عجله کردن فریب شیطان است؟»

شیخ جواب داد: «با غاصبان و قاتلان و بی دینان هم سخن شدن نیز کار شیطان است.»

عبیدالله پوزخندی زد و جواب داد: «باز هم نیش و کنایه؟ البته این شگرد شما است. همیشه اینطور بوده اید. باید بگویم شما و امثال شما همیشه زبان تیز و گزنده ای داشته اید.»

شیخ بدون اینکه به چشمان عبیدالله نگاه کند گفت: «خوب، اصل سخنت چیست؟»

عبیدالله جواب داد: «باشد شیخ. برویم سر اصل مطلب. به من بگو ببینم مشکل شما با من چیست؟ چرا این همه آدم خنجر به دست را پشت در استانداری به صف کرده ای؟ مملکت قانون دارد. حساب و کتاب دارد. اینطور نیست که یک عده ای از یک نفر خوششان نیاید، دست به کار و قمه و شمشیر ببرند و به کار و بارش حمله کنند. این حرف ها مال قدیم بود. همان زمان هایی که خودت میدانی و من میدانم.»

«بله. مثلا همان زمانی که هانی را در کاخ اسیر کرده بودی و قبیله اش با شمشیر به کاخ هجوم بردند و تو سر آنها را با قسم دروغ قاضی شریح شیره مالیدی ... راستی بگو ببینم چطور بعد از این همه سال تو زنده ای؟ چطور امکان دارد؟»

«شما همگی زیانتان زهر دارد. بد بود که نگذاشتم مسلمین به جان هم بیفتند و هم را بکشند؟ مگر خدا خودش نمی گوید که وقتی فتنه ای در کار و پای خون مسلمین در میان باشد، اگر با دروغی مصلحتی بتوان آن فتنه را در نطفه خفه کرد، گفتن آن دروغ واجب عینی است؟ تو خودت اهل دین و کتابی. آن

قسم قاضی شریح اگر نبود فتنه ای به پا می شد که بیا و ببین. خون مسلمین ریخته می شد، زنان بیوه و بچه ها یتیم می شدند. نمی شدند؟ این ها فتنه نیست؟ بعدش هم از این سوال ها نپرس سلیمان. همه ما، امثال من و تو همیشه بوده ایم و خواهیم بود. من اولین جایی است که می بینم روبروی حکومت من، البته بعد از حادثه جانگداز و تلخ عاشورا، شمشیر می کشند. طی این چندین و چند صد سال من در همه جای این دنیا عمارت و حکومت داشته ام، کسی روبرویم نا ایستاد.»

-حادثه تلخ و جانگداز عاشورا؟ برای تو هم تلخ و جانگداز شده است؟ از کی تا به حال؟»

عبیدالله جواب داد: «از همان روز نخست برای ما جانگداز بود شیخ. عاشورا یک فاجعه و یک اشتباه بزرگ بود از سوی خلیفه. همه ما هم به این اشتباه اذعان داریم. مگر نخوانده ای که خود یزید هم در کاخش برای حسین مرثیه خوانی کرد و شعر سرود و اشک ریخت؟ اولین مجلس سوگواری حسین را ما ترتیب دادیم نه بنی هاشم. این را از یاد برده ای؟» سپس قطره اشکی که در گوشته چشمش نشسته بود را گرفت و ادامه داد: «همه ما پشیمانیم سلیمان. قتل حسین یک اشتباه تاریخی و یک خطای حکومتی بود. دست ما نباید به خون پسر رسول خدا آغشته می شد ... آه خدایا ... چه مصیبتی ... توبه ... خدایا توبه ...» و صدای گریه اش بلند شد و شانه هایش لرزید.

سلیمان فریاد کشید: «توبه گرگ مرگ است. مرگ ...»

عبیدالله با عجز و اشک گفت: «مرگ؟ آه سلیمان. ما از برادر کشی و مسلمان کشی خسته و نادمیم و تو عزم جزم کرده ای بر این کار. چه سودی برایت دارد خون مرا بریزی؟» خنجرش را از کمر باز کرد و فریاد کشان ادامه داد: «بیا این خنجر، بگیرش، بگیرش می گویم، بزن بر قلب من ببینم چه چیز اصلاح می شود ... د بزن سلیمان ... بزن ببینم به چه خواهی رسید.»

سلیمان خشکش زده بود. عبیدالله خنجر را بر زمین کوفت و ادامه داد: «همه ما در حکومتداری مان اشتباه می کنیم. همه ما گناه می کنیم. در قتل حسین هم من مأمور بودم و معذور. من هم به تنهایی دخیل نبودم. از اهالی سقیفه باید بازخواست شوند تا یزید لعنت الله علیه ... حالا مشکل تو چیست؟ نمی خواهی برای اتفاقی که بیش از هزار سال اتفاق افتاده الان فتنه ای به پا کنی؟ برای یک خطای حکومتی؟ نمی خواهی خون صدها نفر دیگر ا بریزی؟ آه شیخ ... من سال های سال است که بر آن گناه توبه و ناله می کنم، قتل توبه کاری چون من چه سود دارد؟ کسی که به گناهش معترف است و از عملش پشیمان و نیتی از حکومت ندارد جز جبران.»

سلیمان گفت: «ما مشکلمان تویی که با دین خدا مخالفی و مردم را از آیین محمد برمی گردانی و نخواهی گذاشت ما عزاداری سرورمان حسین ابن علی را برگزار کنیم. ترسمان این است که مساجد را تعطیل کنی و حدود الهی را خاموش. برای همین ما علیه تو شورش کرده ایم.»

«چه؟ خدایا ببین این شیخ چه می گوید. من میخواهم آیین محمد را که رسول و فرستاده خداست را تعطیل کنم؟ میخواهم مساجد را مهر بزنم و حدود الهی را خاموش کنم؟ در حالی که خویش نماز می خوانم و به مسجد می روم؟ این ها را از کجا آورده ای شیخ؟ که اینها را گفته؟»

«لازم به گفتن این ها نیست. شما نشان داده ای که مرام و مسلکتان غیر این نیست.»

عبیدالله جلو آمد و چشم در چشم شیخ انداخت و گفت: «من تازه امروز استاندار شده ام. چطور سیاست های مرا پیشاپیش حدس زده آید؟ چطور ادعا می کنید که من عبیدالله ابن زیاد، در حکومت مسلمین باشم و منسب داشته باشم اما خلاف اسلام و دستور محمد صلوات الله علیه عمل کنم؟»

آیا سندی دارید که من همان چند صد سال قبل، در زمان خلیفه یزید لعنه الله علیه، چنین سیاستی را اتخاذ کرده باشم؟ چطور چنین ادعا می کنید؟»

شیخ سکوت کرد.

عبیدالله ادامه داد: «من شما را احضار کردم که همین سوء تفاهم ها را رفع نمایم. من همین امروز در

جلسه شورای اداری تصویب کرده ام که صد مسجد در اقصی نقاط شهر بسازند. تمامی آنها به اسم فرزندان رسول خدا و ائمه شیعه اثنی عشری. برای اینکه می دانستم اهالی این شهر به این کیش و آیین اند. بعد من میخواهم مساجد را متروک کنم؟ ... دفتردار؟ جناب دفتر دار؟ ابومفلس؟ کجایی؟»

مردی سراسیمه وراد شد. «بله جناب استاندار. در خدمتم»

«این چیزهایی را که می گویم بنویس و به تمام ادارات و سازمان های تابعه ابلاغ کن و دستور اکید بده که همه موظفند به اجرای بی کم و کاست این دستورات.»

امر بفرمایید قربان. دستورات شما را سریع بخشنامه کرده و ابلاغ می کنم.

«بنویس. از امروز تمامی مساجد شهر در اختیار تام و تمام شیخ سلیمان است. هیچ کس حق تعرض و اعتراض به او بر سر نحوه مدیریت این مساجد را ندارد. شیخ سلیمان می تواند تمامی محرم و صفر و هر مناسبت مذهبی دیگری را که صلاح بداند، در آنها اجرا کند و به سوگواری واقعه جانسوز کربلا بپردازد. بنویس که اسامی مساجد را هم شخص شیخ سلیمان انتخاب و تعیین می کند ... دیگر چه می خواهید شیخ؟ کافی است؟»

شیخ هنوز ساکت بود.

عبیدالله دستانش را از پشت گرفت و شروع به قدم زدن کرد: «بروید در مساجد و وعظتان را بکنید. به حلال و حرام مردم بپردازید. مردم را اگر شما هدایت نکنید بویی از بهشت نخواهند برد. وظیفه تا ن همین است. چیزی که خدا و رسول خدا بر عهده شما گذاشته اند همین است. من هم به شما کمک میدهم. هر چقدر بودجه و امکانات بخواهید در اختیارتان می گذارم. به هیئات، تکایا، مراسمات شما کمک میکنم. هیچ منتهی هم نیست. وظیفه من است که در خدمت بزرگان و مومنان و عالمان دین باشم و آنها را یاری کنم. من و امثال من علم دین را در حد شما نمی دانیم. شما دانشمند و عالم و زاهدید. من هم فقط به شما کمک میکنم. هیچ مزدی هم نمی خواهم. طبل و سنچ و زنجیر و پارچه و تمامی خرج های هیئات را به شخصه بر عهده می گیرم ... حرمله! حرمله! کجایی؟»

مرد عظیم الجثه ای سراسیمه وراد شد و تعظیم کرد. چشمان شیخ گرد شد. عبیدالله گفت: «الساعه دو هزار خنجر از بهترین نوع آن برای برگزاری مراسم قمه زنی عاشورا، از اسلحه خانه در خدمت شیخ سلیمان بگذار. اگر از این بیشتر هم خواست اطاعت شیخ کن. چند پزشک حاذق هم از بهترین مطب ها و متخصص ها اجیر کن تا در روز غم انگیز عاشورا زخم ها و جراحات مومنین و عزادارن را مداوا کنند که مبادا تن این بزرگ مردان بر اثر عفونت لطمه ببیند.»

دستور بده تمامی خیابان های شهر، شب ها برای عبور هیئات طرح ترافیک اجرا کنند و هر خودرویی امکان آمد و شد و ایجاد مزاحمت برای هیئات را نداشته باشد. هر آنچه در توان دارید به کار بگیرید تا مراسم یادبود حسین ابن علی با شکوه تمام تر و آبرومندانه تر به سرانجام رسد. در ضمن ترتیبی ده که خود ما نیز در این مراسمات حضور به هم رسانیم و بر آن مصیبت بزرگ ناله و عزا سر دهیم.»

حرمله گفت: «بر روی چشم قربان. دستورات شما مو به مو اجرا می شود.»

عبیدالله روبروی شیخ ایستاد و گفت: «آیا من میخواهم جلوی عزاداری شما را بگیرم؟ هنوز هم روی حرفتان هستید؟ من میخواهم مساجد را متروکه کنم؟ می خواهم حدود خدا را تعطیل کنم؟ می بینید شیخ. زود قضاوت می کنید ... خیلی زود.»

شیخ به سکوت خود ادامه داد. عبیدالله شانه های پیرمرد را گرفت و گفت: «بر صداقت من آیا واقف شدید؟ فقط از شما خواسته ای دارم.»

«چه خواسته ای؟»

«از شما می خواهم که آخرت مردم را آباد کنید. کاری به کار دنیا و اینکه حکومت چه می کند و چه نه

ی کند نداشته باشید.»

«کاری نداشته باشیم به حکومت؟»

عبداللہ آرام گفت: «آری شیخ. من این را برای دین خدا می گویم نه برای شهوتم به قدرت. برای پاکی دین. مگر نه این است که حکومت و سیاست پلید و کثیف است؟ مگر نه این است که هر جا قدرت باشد فساد و مفسده چون علف هرز سر بلند می کند؟ نکند می خواهید دامن روحانیت را به این امور آلوده کنید؟ مردم از شما آخرت را می خواهند نه حکومت را. اگر شما در این امور دخالت بکنید و دچار خطا و ظلم بشوید خدای ناکرده، مردم آیا آن را به پای شما می نویسند یا به پای دین؟ جواب بدهید»

شیخ گفت: «مردم خودشان عقل دارند می فهمند...»

عبداللہ میان حرف شیخ دوید و گفت: «مردم؟ عقل؟ هاهاهایا... مگر شما اهل حدیث و کتاب خدا نیستید؟ مگر در قرآن شریف نیست که مردم بنده دنیایند؟ آیا همین مردم نبودند که علی را به حکومت رساندند. آیا از علی عادل تر سراغ داری و دلسوز تر از او به حال مردم؟ آیا هم آنان نبودند که ترکش کردند، تا او را کشتند؟»

اگر شما در دنیای مردم دخالتی کنید که به مذاقشان خوش نیاید کم کم منکر دین خدای می شوند. آنها نمی گویند شیخ فلان و شیخ بهمان آن کار را کرده، می گویند علما و وارثان علم انبیاء چنین ظلم می کنند. آنوقت دین خدا ثلمه نمی بیند؟ حکومت مختار برایتان کم بدنامی به بار آورد؟ خوانده اید که به اسم علویون تشکیل حکومت دادند و آخر و عاقبت بینشان نفاق افتاد و همشان تباه شدند. آبروی علویون نرفت؟ از شرم سرتان را می توانستید بلند کنید؟»

شیخ سکوت کرد.

عبداللہ ادامه داد: «مگر حدیث ندارید که هر حکومتی قبل از حکومت مهدی موعود که سلام خدا بر او باد، حکومت باطل است؟ این حدیث را دارید یا خیر؟»

-«بله داریم.»

«خوب پس چه می گوئید؟ ما بزرگترین خدمت را به دین می کنیم. ما دنیای مردم را ادراه می کنیم، اگر ظلم و خطایی هم به سهو مرتکب شدیم پای خودمان نوشته می شود. مارا لعن و نفرین می کنند، نه دین و بزرگان آن را. خداوند ما را برای تدبیر دنیای مردم فرستاده است و شما علما را برای آخرت مردم.»

دین آمده است که آخرت را آباد کند. بهشت با آن همه نعمت از باغ های آن تا حوریان سیه چشم، سهم کسانی است که از شما اطاعت کنند و شما راهنماییشان بفرمایید. دنیا را هم که محل عبور است و گذرگاهی موقت و دامی از دام های شیطان ملعون، بدست ما است. شما چطور می خواهید مقام آخرت و عرشی خودتان را به جایگاه شیطان حکومت و سیاست آلوده کنید و مردم را به خداوند بدبین بسازید. من قول میدهم در امور مذهبی شما دخالت نکنم هیچ؛ تمام تلاش را هم برای خدمت به شما طبق دستور و سفارش شما بکنم. شما هم امور خلق الله را به من بسپارید. این تقسیم وظیفه ای است که خداوند مقدر فرموده است. هر جا هم کم و کاستی ای دیدید به شخص من بفرمایید، اساعه رسیدگی و اصلاح می کنم.»

شیخ سکوت خود را شکست و گفت: «من باید مشورت کنم»

«چه مشورتی شیخ. من به شما تعهد و تضمین میدهم هیچ مزاحمتی برای دین خدا و مومنین ایجاد نکنم. تا می توانید مسجد مجلل بسازید و نماز پیا دارید و روزه بگیرید و حج بروید و بر سر و سینه بزنید و عزاداری کنید. تسبیح بچرخانید و قرآن های نفیس چاپ و پخش کنید و حافظ و قاری تربیت کنید. آیا صلاح دین به غیر این است؟ آیا خواست خدا بجز این است که نوای قرآن و اذان و نماز

فراگیر شود؟ پیامبر که سلام خدا بر او باد برای غیر این امور مبعوث شدند؟

بیاید مسلمان کشی را رها کنیم. تخم نفاق و تفرقه را بخشکانید شیخ. تا کی شما بر ما بشورید و ما هم بر شما. تا کی اینقدر از هم خون بریزیم. ما با کمک هم می توانیم دنیا و آخرت مردم را تامین کنیم، بدون اینکه برای هم مزاحمتی ایجاد کنیم. شما وعظتان را می کنید، منبرتان را می روید و مردم را ارشاد می کنید و مردم هم از شما تبرک می گیرند و آخرت را می جویند، من هم دنیایشان را اداره می کنم.»

عبیدالله دستش را جلو آورد و گفت: «بیعت کن شیخ. این عبیدالله با آنکه در تاریخ از آن شرح خوانده اید از زمین تا آسمان فرق دارد. من خادم دین خدایم. من با دین و مذهب و آیین خدا مشکلی ندارم. بیعت کن. دست مرا بگیر و بگذار این دو خط موازی ما و شما، با هم پیوند برادری بخورد. به والله که رضای خدا و رسول خدا غیر این نیست.»

شیخ در چشمان عبیدالله خیره شد که سرخ و خونین و پر فروغ بود. دستش لرزید. دانه های عرق روی مهره های پشتش به راه افتاد و کامش تلخ شده بود. میان دو راهی خودش را حیران می دید. به هر چه در ذهنش از کتاب و وعظ انباشته بود چنگ زد، اما نتوانست به چیزی خود را بیاویزد. مردد ماند. نمی دانست دست بدهد و یا میان جمعیت برگردد و بر عبیدالله بشورد.